

دوستان سلام

این دومین تیکه از فصل بیست و نهمه .دلم نمیخواست الان بذارمش چون حداقل چهل صفحه دیگه داره تا این فصل تموم بشه اما خب...موقعیت اضطراری بود . من الان بدجور رو کیفم.اینم شیرینی من به هواداران پرسپولیس (لطفا استقلالی ها داستان رو

نخونن)(چشمک)

با این توضیح که این متن ممکنه بعدا کمی اصلاح بشه ...و اینکه تا دوازدهم تیر جزیه تیکه ۲۰ صفحه ای داستانی نخواهیم داشت.موفق و پیروز باشید.

فصل بیست و نهم

قسمت دوم

هری عصبی و درمانده روبروی دیواره ی شهر ممنوعه ایستاده بود.نمیدانست چه باید بکند .قلبش میگفت جلو برود،وارد شهر ممنوعه شده تا جایی که میتواند از مرگخوارها بکشد و خودش را به پسرش برساند. اما عقلش چیز دیگری میگفت سالها قبل نتیجه ی عمل به حرف قلبش را چشیده بود اینبار باید عاقلانه عمل میکرد نه به خاطر خودش...هری از مرگ نمیترسید سالها بود که انتظارش را میکشید...تنها امید زندگی برای او جایی در میان این دیواره گرفتار بود و او قادر نبود کاری برایش انجام دهد نه به خاطر خودش...ترس از

صدمه دیدن دیگران مانعش میشد

درست در همین زمان بود که درد شدیدی در سرش پیچید. چند لحظه طول کشید تا هری علت این سوزش را دریافت. زخم پیشانی‌ش را فراموش کرده بود. سالها از آخرین باری که جای زخمش درد گرفته بود میگذشت. از همان زمانی که در چفت شدگی مهارت یافته بود. حالا حضور و لدمورت را احساس میکرد و این چیزی بود که هری از آن استقبال میکرد. ذهنش را کاملا باز کرد و به دشمن اجازه ی ورود داد. لحظه ای بعد صدای و لدمورت در ذهنش میپیچید: شب بخیر پاتر... میبینم که مشتاقی ...

_تام ریدل... بلاخره وقتش رسید

اگرچه مطمئن بود که دشمن جرات سرک کشیدن در اطلاعات او را ندارد با این حال شدیداً مراقب بود تا کوچکترین تجاوزی را به بهترین نحو پاسخ دهد .

_نا امیدم کردی پاتر... قرار نبود اینجا باشی... فکر میکردم هنوز بین مشنگایی... اما انگار

بازم شانس آوردی

هری با غیض دندانهایش را بهم فشرد: میبینی که هستم... اومدم کارت رو تموم کنم. از سوراخت بیا بیرون ریدل. یه بارم که شده مثل یه مرد بجنگ... بیا کارو تموم کنیم. یه بار برای همیشه .

ولدمورت به وضوح خشم و نگرانی دشمنش را احساس میکرد و این او را به هیجان

میاورد: خیلی عصبانی هستی... متاسفم که ناامیدت میکنم. من الان سرم خیلی شلوغه. آخه

میدونی یه مهمون دارم... فکر کنم بشناسیش مگه نه؟

بلافاصله تصویری از سیریوس که روی زمین افتاده بود و از درد دست و پا میزد در ذهن

هری جان گرفت. صدای فریادهایش در گوش هری طنین انداخت بازهم دلش بر عقلش

غلبه کرد: با اون بچه کاری نداشته باش ریدل... این بین من و توئه. تو منو میخوای، دست

از سر اون بردار. بیا بیرون تا نشونت بدم ...

ولدمورت آشکارا خشم و وحشت هری را احساس میکرد و همین او را سر حال میآورد:

متاسفم پاتر... اما این تو بودی که اونو جلوی من قرار دادی... بهتر بود مرده می موندی...

اینجوری منم کاری باهات نداشتم. اما تو برگشتی و اونو برای مبارزه با من آموزش دادی.

صدای ولدمورت با پس زمینه ای از جیغ های سیریوس بر روح هری پنجه می

انداخت: اعتراف میکنم که کارت خوب بود. تو مرگخوارای من فقط چند نفر اینقدر خوب

میجنگن و تقریباً هیچ کدومشون نبوغ پسر کوچولو تو در چفت شدگی ندارن و همینطور

زبونشو... واقعا متاسفم که باید همچین استعدادی رو نابود کنم

_ دست از سر اون بچه بردار ریدل... این بین من و توئه

_ او نه پاتر... میدونی که دیگه نیست... الان دیگه نیست... ماجرای اون از تو کاملاً جداس

. من خیلی سعی کردم که اتفاقی برایش نیوفته. بهش پیشنهاداتی دادم اما اون لجبازتر از اونه

که قبول کنه...خودش مردن رو انتخاب کرده

_با سیریوس کاری نداشته باش عوضی...تو منو میخوای

_تو نمی فهمی؛ من تو رو میخوام اما حالا کار مهم تری دارم. میدونی پسر کوچولوی

تو این اواخر منو خیلی عصبانی کرده. من به هیچ کس اجازه نمیدم که چیزی رو از من

بدزده پاتر... اون این کارو کرد و حالا باید تاوان پس بده...همونطور که تو برای دزدیدن

گنجینه های من تاوان پس دادی و خواهی داد .

هری نفس عمیقی کشید تلاش میکرد وحشتش را پنهان کند: چی از جون اون بچه

میخوای؟

_چیزی راجع به معجون خشم خون شنیدی؟

هری احساس میکرد تمام بدنش یخ میکند. وحشتی دیوانه وار وجودش را میگرفت: نه...تو

نمیتونی...اون خیلی ضعیفه... تحملش رو نداره ...

_اوه چرا میتونم، میدونی که میتونم...بهتره دعا کنی بمیره... فکرشو بکن، یه فشفشه پسر

هری پاتر بزرگ...چه ننگی...البته این زیاد فرقی نمیکنه...آخه قرار نیست دیگه اونو ببینی

هری با خشم دندانهایش را به هم فشرد:چی تو سرته حیوون عوضی؟

ولدمورت قهقهه ای زد:بهت میگم هری پاتر...پسر کوچولوی تو پیش من میمونه .اونو یه

جای امن نگه میدارم...و اگه پدر نازنینش دست از پا خطا کنه یا بخواد پاشو از گلیمش

درازتر کنه این اونه که مجازات میشه... و مسلما تو شاهد تک تک این مجازات ها خواهی

بود

هری با درد چشمانش را به هم فشرد اوضاع بدتر از تصور او بود. لحظه ای بعد زنگ
نفرت انگیز قهقهه ی ولد مورت آرام گرفت و هری را با وحشت و درماندگی در سر جایش

باقی ماند

از نیمه شب گذشته بود که صدای در هر میون را از خواب پراند
در واقع او خواب نبود بلکه از فرط خستگی چرت می زد. چند ساعت پیش با پیغام رون
به خانه ی ویزلی ها رفته بود و بلافاصله فهمیده بود که همگی از وجود هری با خبر شده
اند. در زمانی که تک تک ویزلی ها در تلاش و تکاپوی نجات اعضای محفل بودند برای
دو سه ساعت پر اضطراب بی توجه به دنیای اطراف پشت میز آشپزخانه نشست و با این
امید واهی که هری به آنجا برمیگردد خودش را آرام ساخت اما پس از کمی فکر کردن به
این نتیجه رسید که امکان ندارد هری در این وضعیت دوباره پا به آن جای شلوغ بگذارد و
خودش را در معرض سوال و جوابهای خانواده قرار دهد. به اینجا که رسید بلند شد و به
اعتراضات دیگران به خانه خودش آمد تا شاید هری را آنجا بیابد

به محض رسیدن قبل از هر چیز طلسم های محافظتی بیشتری بر روی خانه قرار داده بود. میدانست که اگر خطر جدی باشد این طلسمها چندان مفید نخواهند بود با این حال اهمیتی نمیداد نگران تر از آن بود که بتواند دور اندیشی کند. همانجا روی کاناپه نشست و سرش را روی دستانش گذاشتحتی نفهمید که چه زمانی به خواب رفت. کمی بعد با صدای در از جا پرید تلو تلو خوران از جا برخواست و بسرعت خود را به در رساند

_کی هستی؟

صدای دورگه ای که بیش از حد سست بود پاسخ داد: باز کن هرمیون... هری ام صدای پشت در به هیچ وجه شبیه هری نبود سست و بی حال بود هرمیون با تردید

چوبدستی اش را بیرون کشید : ثابت کن !!!

_من هری پاترم . به موجود بدبخت که زن و دخترش رو جلو چشمش کشتن و همین امروز آخرین امیدشو هم ازش گرفتن ...

صدای افتادنی آمد دل در سینه ی هرمیون فرو ریخت. بسرعت در را باز کرد و هری را دید که روی زمین نشسته و سرش را در دستانش پنهان کرده بود .

_هری! ...خدای من بیا تو ...

دستش را گرفت و به زحمت او را به درون اتاق کشید... سپس چراغ ها را روشن کرد و به سمت هری برگشت بی اختیار، جیغ خفه ی کشید و با دست دهانش را پوشاند

سفیدی دور چشمان هری کاملاً سرخ شده بود. خون چشمانش را گرفته بود

وقتی هری نامتعادل به سمت جلو قدم برداشت، هرمیون بسرعت جلوییش را گرفت: کجا

بودی؟ با خودت چی کار کردی؟ اوه خدای من این چه وضعیه؟! چی به سرت اومده؟

_هیچی

همین یک کلمه کافی بود تا بوی الکل کاملاً مشام هرمیون را پر کند ناباورانه زمزمه

کرد: تو... مست کردی؟ !!!

هری دوباره با صدای دورگه و عجیبش که حال مشخص شده بود بخاطر مستیش است

جواب داد: به تو مربوط نیس. اگه مزاحمم بگو برم

_شتلق

...خیلی ناگهانی هرمیون سیلی محکمی به گوش هری زده بود.

هری که تا میزان زیادی مستیش پریده بود ناباورانه زمزمه کرد: هرمیون !!!

زت جوان که لحظه ای قبل با آستینش اشکهایش را پاک میکرد با لحن جدیدی که هری

هرگز از او نشنیده بود فریاد زد: هیچ معلوم هست داری با خودت چی کار می کنی؟!

الان؟!...!!... تو این موقعیت؟ به جای اینکه به فکر یه راه نجات باشی؟ زده به سرت؟ اگه

مرغخوارا تورو بگیرن دیگه چه امیدی می مونه؟

هری فریاد او را با فریاد جواب داد: امید!!! امید واسه ی چی؟ بدون سیریوس دیگه زندگی

چه مفهومی داره تمام خانوادم رو از دست دادم ...

_تو هنوز نانسی رو داری

_اون دختر دراكوئه نكنه يادت رفته... من ديگه هيچ كس رو ندارم

هرميون همانطور كه اشك هائيش را پاك مي كرد با ناباوري به او خيره شد: خيلي بي

انصافي هري... نانسي تو رو پدر خودش ميدونه... و من ميدونم تو بهش چه احساسی

داری... چرا داری سعی میکنی همه چیز رو فراموش کنی؟

هري با بي حالي پاسخ داد: شايد اينجوري بهتر باشه... اگه اسم من رو نانسي باشه اون

عوضی اونو هم ازم ميگيره! ديگه طاقت اين يكي رو ندارم ميفهمي?!?!

فلاکت از سر و رویش ميبايريد. از شدت مستی کنترل خودش را نداشت. به نظر ميرسيد كه

برای کنترل وحشتش راهی جز پناه بردن به مشروب پيدا نكرده. هرميون وحشت زده به او

نگاه ميكرد. هيچ وقت و در هيچ شرايطی هري را در اين وضع ندیده بود. يك شكست

خورده ی كامل... كسی كه هيچ اميدی به زندگي نداشت: تو حق نداری بشكنی، بدون تو

ديگه من نمی تونم ادامه بدم، خيلي بي انصافي، حتی اگه نانسی هم نباشه تو هنوز منو

داری .

صدای خفه ای از هري بگوش رسيد و لحظه ای طول كشيد تا هرميون متوجه شود كه اين

صدا صدای تركيدن بغضی بود كه ساعتها کنترل شده بود. بي اختيار دستهايش را دور او

حلقه کرد و تلاش کرد هری را دلداری دهد: سیریوس هنوز زنده‌س هری. من اینو مطمئنم...

و ما برای نجاتش هرکاری میکنیم. اینجوری میخوای بری نجاتش بدی؟

هرمیون حس خاصی داشت میدانست که این مرد شکسته نمیتواند کاری از پیش ببرد

نمیدانست چرا اما میدانست که زمانش رسیده... او باید کاری میکرد باید آرامش از دست

رفته اش را به او بازمیگرداند باید هری واقعی را برمیگرداند... کسی که برای نجات

سیریوس میرفت این هری شکست خورده نبود. میدانست که هری حال خودش را نمیفهمد

پس این او بود که باید دست به کار میشد .

با ترس و اضطراب حلقه ی دستهایش را به دور هری محکم کرد. تماس بدن گرمش را

احساس میکرد و اینبار بیشتر از قبل بدنش را به بدن هری فشرد... چند لحظه طول کشید

تا هری معنای این حرکت را درک کند. از او فاصله گرفت . گیج شده بود. نگاهش چشمان

هرمیون را به دنبال پاسخ سوالش میکاوید... سردر گم به او چشم دوخت نمیدانست چرا

اما ضربان قلبش شدت میگرفت. هرمیون بار دیگر به آرامی به سوی او خزید و خیلی

طول نکشید که بدنهایشان با هم تماس شد. لرزشی سرتاپای هرمیون را فراگرفت اما او پا

پس نکشد. هنوز هر دو نسبت به هم شرم داشتند. قطره اشکی بی اجازه از زندان چشمان

هری گریخت و بر روی گونه هایش فرو چکید. برای پنهان کردن آن به زیبایی بدن نرم و

خوش فرم هرمیون را در آغوش کشید و سرش را در لابلای موهای بلند و معطر او فرو

برد. اما تلالو آن قطره اشک از چشمان هرمیون پنهان نماند .

در آغوش هم به رختخواب پناه بردند .

آن شب تا صبح خیلی از قید و بند ها بین آن دو از میان برداشته شد و عهد های ناگفته ی بسیاری بینشان بسته شد. نگاهشان به جاهایی از بدنهایشان رخنه کرد که تا آن روز فکر به آن نیز برایشان شرم آور بود و باز هری در دل بسیار متشکر بود که بدن ساموئل ریچارسون را دارد. اما این موضوع نمی توانست برای او لذت در آغوش داشتن هرمیون را کم رنگ تر کند. آن ها ساعت ها در آغوش هم فرو رفتند و هری بی هیچ اراده ای با او درد و دل کرد ساعتها اشک ریخت و از ترسهایش برای او گفت از چیزهایی که دیده بود و از رنجی که میکشید و هرمیون صبورانه به او گوش می سپرد. هیچ یک علاقه ای به طلوع روز نداشت. هرمیون پیش خود معترف بود که هرگز چنین تجربه ای نداشته بوسه های فرد برگزیده برای او شیرینی خاصی داشت این رابطه شاید چون نا مانوس بود لذت دیگری داشت. با این حال صبح بزودی فرا رسید. اما اینبار مردی که از آغوش هرمیون برخاسته بود دیگر آن مرد شکست خورده ی قبلی نبود بلکه فردی مصمم بود .

آه که چه کار هایی از این زن ها ساخته نیست ولی وای به آن روزی که آنها فتنه گر شوند ...

هری تصمیمش را گرفته بود صبح زود از رختخواب بلند شد صبحانه را آماده کرد و برای صرف آن در رختخواب به هرمیون پیوست ...هرمیون دمر خوابیده بود و متکایی را در آغوش داشت .

لباسی به تن نداشت و هری ملحفه را که از روی او سر خورده بود تا بالای کمرش کشید دلش نمیآمد او را بیدار کند و تصمیم نداشت این کار را هم بکند.نگاهی به چهره ی معصوم او انداخت .نمیخواست بدون خداحافظی او را ترک کند.نتوانست در برابر وسوسه ی بوسیدنش مقاومت کند آهسته خم شد و به نرمی بوسه ای بر گونه ی هرمیون نهاد برخلاف انتظارش هرمیون تکانی خورد و پس از چند لحظه از جای برخاست .

در رختخواب نشست به نظر میرسید که موقیتش را فراموش کرده پس از چند لحظه سرانجام به خود آمد و خیلی سریع ملحفه ی ابریشمی را تا روی سینه هایش کشید . لبخند شرمگینی بر صورتش نقش بسته بود. هری که برق خاصی در چشمانش درخشیده بود در جواب به سوی او خم شد و به آرامی او را بوسید

گونه های هرمیون سرخ شد نه تنها بخاطر بوسه ی ناگهانی هری در روشنایی روز بلکه بخاطر وضعیتی که داشت،بدون لباس و با ملحفه ای نازک که بیشتر اندامش از زیر آن نمایان بود

_هری...میشه ازت خواهش کنم روتو برگردونی می خوام لباس بپوشم ...

باشه

هری برگشت و همین باعث شد که لبخند موفقیت را بر لبهای هرمیون ببیند
به خوبی فهمیده بود که هری ای که جلوی او ایستاده بود با آن مرد شکست خورده ی
دیشب تفاوت بسیاری داشت

دقیقه ای بعد دستانی از پشت هری را در آغوش گرفت

...صدای هرمیون به آرامی در گوشش پیچید: حالا وقت صبحانس...

هری اشتهايي نداشت اما قادر به مخالفت نیز نبود. هر دو با هم به آشپزخانه رفتند

و صبحانه شان را در سکوت خوردند

...هری در فکر بود و هرمیون این را احساس میکرد. میتوانست وحشتی عمیق را در

صورت هری ببیند با این حال سکوت کرد و اجازه داد تا او خود به حرف بیاید .

سرانجام بعد از صبحانه انتظار به سر رسید:هرمیون من نگرانم باید یک کاری بکنم وگرنه

دیوونه میشم

_من میدونم که تو چه حالی داری هری اما...باید صبر کنیم.... تحملش سخته اما ما هم

بیکار نمی شینیم. تمام دیشب رو محفل در فعالیت بوده . چارلی پیغام داده که هکتور رو

پیدا نکردن...همه ی افرادمون جا به جا شدن دیشب تقریبا به تمام خونه ی های امنمون

حمله شده شانس آوردیم به موقع جنبیدیم وگرنه ممکن بود خیلی بیشتر از اینا تلفات

بدیم

هری وحشت زده به او نگاه کرد: تلفات؟! کسی کشته شده؟

هرمیون صادقانه پاسخ داد: بدبختانه بله... تعداد دقیقشو نمیدونم اما... میشل و پاتریک
کشته شدن... سیمسون ها یکی از فرزند هاشون رو موقع فرار از دست دادن من اونو می
شناختم خیلی غم انگیزه و...

هرمیون سری تکان داد: دیشب جرج و فرد جون ارنی و سلینا رو از وسط یه درگیری
نجات دادن. خوشبختانه ریموس و تانکس هم به موقع به الستور رسیدن... نگران نباش
حالش خوبه فقط زخمی شده. تعداد زخمی هامون هم زیاد بوده اما وضعیت تقریبا
روبراهه. مینروا اجازه داده فعلا تو مدرسه مستقر بشیم تا بعد یه فکری برای قرارگاه
بکنیم. الانم همه به جز من و تو تو هاگوارتز جاشون امنه و کاملا خوشحالن نمیدونی که
برگشتن تو چطور همه رو زنده کرده... دیگه از هیچ چیز نمیترسن همه دنبال راهی هستن
که به تو کمک کنن

_ کمکی وجود نداره هرمیون... و لدمورت راه ورود رو بسته... تمام دیشب اون بچه داشته
درد میکشیده... اون مریضه تحمل نداره... و لدمورت میدونه چطور منو به مرز دیونگی
بکشونه

_ دقیقا... اون داره همین کارو میکنه و تو هم با کمال میل داری شکست رو قبول کردی

هری بی اراده به سمت هرمیون برگشت و به او خیره شد ...

هرمیون تلاش کرد عذاب وجدانش را پس بزند و با خودش و او صادق باشد: تو عقب کشیدی هری... با اون بطری لعنتی... هری من... باور نمی‌کردم. تو تموم این سالها. هیچ وقت تو رو اینجوری ندیده بودم... دیشب تو خودت نبودی... اون آدمی که من میشناختم نبودی. فکر می‌کردم تو خودتی همون که وقتی شنید سارا و جینی رو دزدیدن میخواست یه تنه بره سراغ ولدمورت... اما دیشب... تو اوج اون همه بدبختی... مستقیم رفتی به یه کافه و ... هری دستش را به علامت سکوت بالا آورد: میدونم چی میخوای بگی هرمیون... میدونم فکر نکن من آدم بی مسئولیتی ام. که وقتی پسر رو دزدیدن تا حد مرگ مست کنم و بعدش شب تا صبح رو خوش بگذرونم... تو نمیدونی چی تو دل منه

و با خشم دستش را مشت کرد ...

هرمیون میدانست که او نیاز دارد حرف بزند: خب برام بگو

هری لحظه ای سکوت کرد: از پناهگاه که او مدم بیرون خواستم برم تو شهر ممنوعه میخواستم برم اونجا و اونقدر از مرگخوارا بکشم تا سیریوس رو نجات بدم... اما... دیشب وقتی تو اوج عصبانیت بودم برای لحظه هایی بار دیگه تو ذهن ولدمورت بودم و سیریوس جلوی چشمان من داشت شکنجه میشد... می فهمی من چه زجری کشیدم

_من می فهمم

نه فکر نکنم! آگه وارد شهر ممنوعه میشدم ممکن بود با دستگیری احتمالی من جان دراگو هم به خطر بیوفته و همین طور هکتور بسختی خودم را راضی کردم تا وارد شهر نشم اما رفتم سراغ اندرو و رالفسون هردوشون رو تا حد مرگ شکنجه دادم....هیچ کدوم تو دستگیری سیریوس نقشی نداشتن...بعدش دوباره رفتم سراغ ورودی شهر ممنوعه...بار ها خواستم واردش بشم و یه تنه برم دخل همه رو بیارم ولی اینکارو نکردم نه بخاطر خودم بلکه بخاطر دراگو و هکتور و سیریوس .

نشون شوم رو دستم تیر میکشه...بعد از این همه سال جای زخمم درد میکنه. اون فهمیده که من همون ساموئل ریچاردسونم .دیشب بارها کابوس دیدم .من سیریوس رو دیدم...یکی داشت عذابش میداد، شکنجش میکرد...هرمیون اون داره با پسر من چیکار میکنه؟ داره ازش بر علیه من استفاده میکنه...اونو گروگان گرفته تا من نتونم کاری بکنم میفهمی؟

کلافه و دیوانه وار دست در میان موهای بلندش کرد و به آنها چنگ زد هرمیون با تردید به چهره ی هری خیره شد تا به حال او را اینطور شکسته ندیده بود. و حرفی را زد که در حقیقت داشتنش تردید داشت: این خودش یه خبر خوبه هری...اون نمیخواه سیریوس رو بکشه چون ما میدونیم....

دیدن نگاه هری هر میون را وادار به سکوت کرد. به روشنی میتوانست عذابی را که در پشت

این نگاه بود را ببیند و احساس کند و اندوهی را که با سرسختی کنترل میشد احساس کند

سرانجام هری آهی کشید: اگر هم زنده بمونه در صورت عملی شدن هدف های اونا تا آخر

عمر زجر می کشه ... من ترجیح میدم اون بمیره تا اینکه....

بغض اجازه نداد تا به حرفش ادامه دهد هر میون بار دیگر دست هری را در دست گرفت و

با لحتنی اطمینان بخش گفت: بس کن هری این خودش یه امیدواریه اونا دنبال راهی

هستند که نیروی از دست رفته و لدمورت رو بهش برگردونن و این با هیچ طلسمی کارگر

نیست مگر اینکه راهی براش پیدا کرده باشن

هری آهی کشید: راهشو پیدا کردن... یه معجون خیلی قدیمی ...

در جواب نگاه پرسوال هر میون آهی کشید: بیا دعا کنیم قبل از خوردن اون معجون

سیریوس بمیره ...

هر میون با قاطعیت جواب داد: نه... این چیزی نیست که ما میخوایم... حتی اگه حرفت

درست باشه این یعنی ما هنوز وقت داریم... حداقل میدونیم که آنها به سیریوس صدمه نمی

زنند و حق با توئه ما باید عجله کنیم و نقشه هامون را با سرعت بیشتری پی بگیریم من

میخوام تو بری سراغش. همین که هستی نه اون هری پاتر دیشبی... برو سراغش و این

دفعه نذار زنده بمونه

زمانی که هر میون نهایت تلاشش را برای آرام کردن هری به کار میبرد , سیریوس در شرایط دیگری بود. تنها و غمزده در گوشه ی زندانش نشست و تلاش میکرد به اتفاقاتی که در آن لحظه در بیرون از آنجا در جریان بود فکر نکند. به افرادی که کشته میشدند و به آنچه بر سرش میآمد... نمیدانست چقدر گذشته اما از نور کمی که از پنجره ی سلولش به داخل میتابید متوجه شده بود که روز شده .

نگاهی به ساعتش کرد بیشتر از شانزده ساعت بود که در این اتاق بود و هنوز هیچ خبری از اسنیپ نشده بود. نمیدانست چرا اما احساسش به او میگفت که این غیبت مرگخوار بیش از حد شوم است. شب گذشته بعد از چند ساعت داد و فریاد بی نتیجه , گرسنه و تشنه و لبریز از درد به گوشه ی سلولش پناه برد و در سکوت به فکر فرو رفت. به رابرت که در دره ی گودریک افتاده بود . به سلینا, نانسی , به دایی ها و مادر بزرگش , به تمام دوستان خانواده اش و خطری که آنها را تهدید میکرد و سرانجام به مردی که او را پدر می نامید .

نمیدانست آنها چه وضعیتی دارند؟ چه بر سرشان میآید؟ آیا زنده بودند؟ سرانجام زمانی

رسید که در نهایت درماندگی سرش را روی زانوانش گذاشته بود و اشک میریخت .

صدای باز شدن قفل در به گوشش رسید. به سرعت اشکهایش را پاک کرد و به سمت در

برگشت. اسنیپ در آستانه ی در ایستاده بود و به او نگاه میکرد. چشمهایش سرخ و خون گرفته بود و به نظر خسته میآمد. در یک دستش جام معجون سرخ رنگی بود که هنوز بخار میکرد. احتمالاً تمام شب را به درست کردن آن گذرانده بود. نگاه سردی به زندانش انداخت و دستور داد: پاشو و ایستا

نیازی به این حرف نبود. سیریوس قبلاً از جا برخاسته بود. نگاهش مشکوکانه مرگخوار را بررسی میکرد: چی میخوای؟

اسنیپ جام معجون را به سمت او گرفت: بخورش

تمام شب قبل را به درست کردن این معجون گزانداده بود. میخواست مطمئن شود که تاثیر مورد نظرش را میگذارد و برای اینکار باید انرا امتحان میکرد .

پسر جوان مشکوکانه به جام خیره شد. این معجون را نمیشناخت. حاضر نبود چیزی را بخورد که از تاثیر آن مطمئن نبود. شاید یک معجون حقیقت دیگر یا چیزی به شومی آن نیازی نبود که سیریوس حرفی بزند , نگاه مصممش افکارش را فریاد میزد. اسنیپ خسته بود و علاقه ای به بحث نداشت برای خوراندن معجون به زور متوسل شد. با همان روش

شب قبل جام را در حلق سیریوس خالی کرد. معجون تند بود و ته مزه ای از تلخی داشت. با فرو رفتن معجون اسنیپ زندانش را رها کرد. گوشه ای ایستاد و برای دیدن نتیجه ی کارش به سیریوس خیره شد که با رهایی از شر طلسم روی زمین افتاده بود و به شدت

سرفه میکرد. برای چند لحظه اتفاقی نیوفتاد و بعد از آن... حرارت بدنش به سرعت بالا میرفت. سرپایش به لرزه افتاد. لحظه ای بعد به تشنج افتاده بود و کف بالا میآورد. اسنیپ انتظار چنین عکس العملی را نداشت. هراسان جلو دوید و به سرعت نبض مرد جوان را در دست گرفت. نبضش ضعیف و نامنظم بود. از جا پرید و بایبشترین سرعت ممکن خودش را به اتاق مجاور رساند. لحظه ای بعد با چند شیشه ی رنگارنگ معجون بازگشت. همانطور که به زور معجونها را در دهان سیریوس خالی میکرد هرچند لحظه یکبار نبضش را کنترل میکرد. اگر پسرک قبل از اتمام وظیفه اش میمرد لرد سیاه او را مقصر میدانست و اینبار بخششی در کار نبود.

جرعه ای از یک معجون تهوع آور باعث شد که مرد جوان محتویات معده اش را روی شل اسنیپ بالا بیاورد و کمی بعد بلاخره آرام گرفت. اسنیپ بار دیگر زندانش را معاینه کرد. نفسهایش منظم تر شده بود و دمای بدنش اهسته پایین میآمد. با این حال خسته و بی حال به نظر میرسید. شانس آورده بود که تصمیم گرفته بود او را امتحان کند. این تنها نمونه ی ضعیفی از معجونی بود که باید به خورد پسر جوان میداد. ولی واکنش شدید بدن سیریوس نشان میداد که او تحمل همین معجون ضعیف را هم ندارد. برای چنین آزمایشی پسر جوان بیش از حد ضعیف بود. ظاهرا مجبور بودند برنامه هایشان را کمی عقب بیندازند. باید زودتر به اربابش اطلاع میداد و احتمالا یک نفر را برای بررسی وضعیت مرد

جوان به آنجا می آورد. با حرکت چوبدستی زندانی جوانش را به گوشه ی اتاقک راند و از آنجا خارج شد تا به ملاقات اربابش برود .

قلعه هاگوارتز یکی از شلوغترین تعطیلات زمستانی خود را میگذرانند. علاوه بر تعداد معدود دانش آموزانی که کریسمس را در مدرسه مانده بودند نزدیک به سیصد و پنجاه نفر زن و مرد و بچه یک شبه به آنجا نقل مکان کرده بودند و این در صورتی بود که دانش آموزانی را که همراه خانواده شان مجبور به بازگشت به مدرسه شده بودند را ندید می گرفتند این عده به دستور مک گونگال در خوابگاههای گروهها مستقر شده بودند . در مانگاه مدرسه لبریز از زخمی هایی بود که برای رعایت احتیاط به سنت مانگو منتقل نشده بودند و مادام ریچسون در آن دیوانه وار به فعالیت مشغول بود. با اینکه موفق شده بود از بین حاضرین چند نفر را که سر رشته ای در درمانگری داشتند برای کمک انتخاب کند اما هنوز هم این او بود که مسئولیت اصلی را به دوش میکشید. با این حال با آمدن ربکا کارش تا حد زیادی سبک تر شده بود .

در میان این آشوب اعضای محفل مدام در حال حرکت و تکاپو بودند. بعدانتقال مجروحین و دفن کشته ها حالا تلاششان را برای ساماندهی جدیدی آغاز کرده بودند. همه ی آنها مدام در حرکت و تکاپو بودند و از شب قبل تقریبا هیچ کس چشم بر هم نگذاشته بود .

تنها گروهی که از این تغییر مکان ناگهانی راضی بودند عده ای از بچه های کم سن و سال بودند که چند سال زودتر از موعد پا به درون قلعه گذاشته بودند و با کنجکاوای در هر موردی خودشان را به دردمر میانداختند و نفس بزرگترها را بند میآوردند. این بچه ها خیلی سریع با یکدیگر رابطه برقرار کردند و گروهی را تشکیل داده بودند که بزرگترین دردمر سازان تاریخ هاگوارتز را به تعظیم و میداشتند. هنوز بیست و چهار ساعت نشده چند بار تا دم مرگ رفته بودند .

یکبار مک گونگال دختر بچه ی شیطانی که بیش از حد کنجکاوای کرده بود را از دست یک کنده ی وحشی در گلخانه ها رهانده بود و بار دیگر کینگزلی میچ دو پسر بچه ی شیطان را درست جلوی جنگل ممنوعه گرفته بود. بعد از آن بزرگترها چند نفر را برای نگهبانی در اطراف جنگل مستقر کردند. دو نفر از این نگهبانان اجباری رابرت و نانسی بودند .

این نهایت اجازه ای بود که محفل برای مبارزه به آنها داده بود. چیزی که از نظر آن دو اصلا منصفانه نبود .

رابرت با خشم لگدی به سنگی که پیش پایش بود زد: لعنتی ما رو از سر باز کردن. تو این موقعیت گذاشتنمون بچه داری پس اون همه تمرین واسه چی بود؟ که حالا که سیریوس گیر افتاده بشینیم لب جنگل و کشیک بچه های مردم رو بدیم؟

این حرفها را بیشتر به خودش گفته بود با این حال شنیدن صدای ناامید نانسی به او

یادآوری کرد که باید بیشتر مراقب حرفهایش باشد: فکر میکنی اون زنده باشه؟

برای لحظه ای قدمهای خشمگین رابرت متوقف شد. جمله ی کوتاه نانسی ترسی را در

دلش زنده کرده بود. یعنی سیریوس هنوز زنده بود؟

در ساعات گذشته این فکر بارها عذابش داده بود با این حال به طور جدی از فکر کردن

به مرگ سیریوس خودداری میکرد. بیشتر از هر چیز از این وحشت داشت که فکر کردن به

این موضوع آن را به واقعیت تبدیل کند. اما حالا... حالا که نانسی پس از ساعتها سکوت

ترسش را بیان کرده بود چاره ای جز رویارویی با حقیقت نداشت .

برگشت و به نانسی نگاه کرد که با چهره ای ماتم زده به او خیره شده بود. آهسته دستش را

جلو برد و دست نانسی را در دست گرفت: اون زندس نانسی... من اینو مطمئنم ...

برای چند لحظه نگاهشان در هم پیوند خورد. اشک در چشمان دختر جوان میجوشید: من

میتروسم راب... اگه سیریوس... اگه مرده باشه ...

رابرت وحشت دختر جوان را درک میکرد و احساس میکرد که باید به او آرامش دهد اما

چطور میتوانست؟ در این شرایط که خودش نیازمند دلداری بود چطور باید دیگری را آرام

میکرد؟

آهسته نانسی را به سمت خود کشید و دستانش را به دور او حلقه کرد: اون حالش خوبه. از

هر دوی ما قوی تره...میریم دنبالش و میاریمش خونه ...

نانسی بی اختیار سرش را روی سینه ی رابرت گذاشت .مرد جوان میتواندست حرکت شانه

های ظریف او که در اثر گریه میلرزید را احساس کند.حلقه ی دستانش را به دور نانس

تنگ تر کرد:به جنبه ی خوب قضیه نگاه کن نانس.پدرت اینجاس...اون حتما یه کاری

میکنه

این جمله تا حد زیادی دختر جوان را تسکین داد:نمیدونم دارن چیکار میکنن؟چرا ما

نباید بدونیم تو اون جلسه لعنتی چه خبره؟

رابرت از این فرصت برای پرت کردن حواس نانس بهره برد

_اگه تو بخوای میفهمیم

و آهسته شنل نامرئی را از زیر لباسش بیرون کشید.چشمان نانس از هیجان برقی

زد:هر دو تامون زیرش جا میشیم؟

رابرت خنده ای کرد:فقط تا وقتی نرفتم تو سالن باید مراقب باشیم.اون تو اونقدر شلوغه

که کسی متوجه دو جفت پای اضافه نمیشه .

و نانس را به سمت اولین ردیف درختهای جنگل ممنوعه کشید

_منظورت چیه که باید کارو عقب بندازیم؟

ولدمورت با خشم بر سر مرگخوارش فریاد میکشید:خودت خوب میدونی که فرصت

زیادی نداریم.اگه یکی از اون ابله هایی که اون بیرونه ماجرا رو بفهمه ...

اسنیپ به سرعت پاسخ داد:ارباب من متوجه موقعیت هستم.اما بدبختانه کاری از دستم

ساخته نیست.پسره بیش از حد ضعیفه.آمادگیشو نداره.اگه من فقط یک جرعه ی دیگه از

اون معجون تو حلقش میریختم تا حالا مرده بود.با این وضع نمیتونه تحمل بقیه ی برنامه

رو بیاره.ما ناچاریم که تا بهتر شدن پسره صبر کنیم

ولدمورت به فکر فرو رفت.اگر سیریوس پاتر قبل از مرگ وظیفه اش را در قبال او انجام

نمیداد بیش از هر کسی برای او خطرناک بود.بدون شک باید انتقام سختی پس

میداد:چقدر وقت میخوای سوروس؟

_دو تا سه هفته...فکر میکنم زمان خوبی باشه تا پسره کمی انرژی به دست بیاره و

وضعیتش طبیعی بشه

ولدمورت چند لحظه سکوت کرد.سرانجام تصمیمش را گرفت:دو هفته نه بیشتر...آدامز رو

ببر که پسره رو معاینه کنه.هر کاری که باید انجام بده.فقط عجله کن